LYTTON LIBRARY
Date..........
ALIGARH
MUSLIM UNIVERSITY

بفضله تعالی

شگرف رسالهٔ فائق الصنائع که چون پنج گنج ظاهری
مصدر استخراج پنج کتابست که از هر پنج افسانهای
مختلف الحالات مستنبط مے شوند تو گوئی شعبده
صد داستان بو العجب آید بروی کار حیران شوند گر بضیا بینش پی برند

نامش نامی

پنج گنج خسروی

شرح لوح طلسم کشائی اینکه

۱ - چون عبارتش مع جداول مسلسل خوانند نثر رنگین حکایتی رنگ بندد
۲ - اگر الفاظ سر سطور بهم خوانند مثنوی متضمن فسانهٔ دیگر بر مے آید
۳ - و از الفاظ آخرین سطور همچون نظم - و از الفاظ اندرونی
محاط جداول دو مثنوی اولش از آغاز لفظ (انتقاد) و ثانی از آغاز
لفظ (عاشق) بروز میگیرد فی الجمله این جریدهٔ نگارین پنجه که بشاکلهٔ گنج رنگین
مولوی محمد دلیر صاحب چهپراسوی هرهفت شده بود بواسطهٔ قدرشناس علم
منشی بینی پرشاد صاحب ڈپٹی انسپکٹر سررشتهٔ تعلیم ضلع بداون بسیر شد نظر با ثبات
علم و ندرت کار بعد رفع اغلاط بار دوم در ۱۸۸۳ء بمقام لکهنؤ
در مطبع منشی نولکشور بطبع رسید

بجهت صنائع مکین و مکان فضل خلائق زمین و زمان

گنج خسروی

در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین گردید

پنج گنج خسروی

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

فـ چون این سطور را مسلسل خوانند عبارت نثر که اکثر جا با تملیقی محاورات آراسته شده متضمن یک فسانهٔ دلکش پیدا می شود

چنین گویند دانایان پیشین
تواریخ جهان گهرقدر انگلس

در رغبت صفات به
دستور روشن تاب
رنگ و بوی صورتی را از گلشن
انداخته بیت در تن مستغل
تیر روز ایام + + + + دگرگونه
گمان یار امعموره و عین الیقین یافته
احتیاج علاج شافی فرموده قطعه
از حرص زر را

نعت و
جواهر معانی
زرین گونه نمود در فشانی

مبصر حقیقی که زجاجه
حقیقت داده سر بجیب خاموشی
برگ ریزوری واشته
راز جدا ئی
گلهای نعت نثار روضه
و بیپیدگی دل سوخته
شخی بدل اهل یقینان
دیباجه بود

عاشقی چون افسانه دل سوخته
اینچنین از محبت افروخته
کاندران عصر

را ابد گمان معرفت
غنچه ساخته بستان
تغافلت انگیز در خیالهای
تا کس ....
نو آئین مرسل کعبان
بهر دو دیدار که بالمشافهه
بر دل گنج نظم سخنران
زدل جوش کند و لوله پیش

همچو گل این درکه غواص گفت
سلک
گوهر نظم

کردو

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE3640

CHECKED 1996-97

که چو پیشین
زبان
رشته
زاده
بود

شعر گدای
عاشق
جان
داده
بود

سخنوری
هیچو
گل

گاه خود و دل روشن ما
حال و آینده ما را
بمالک ال انجه و لم شیدا و کی
جمعیت کامرانی و زمی به ان
پر حسن به فریب
کوی دل بوده
پیوران مکان رشک ارم
خراشان مصون مانده مانند
سرمست نشه اشعار دلکش
هم کمتری از کلام بلذت درد
بوده صندلم بر جبین عشق چشم
عزیز مصر جان هر عزیز داشتند و
به الفتم انباشتندی از انها که

که
اندر عزم زبان
پیشین

سحار
پسر
بحسن
شیرین

فرهاد
مثال
عاشقی
داشت

بحشم
مهرش

بجز راستی حرف بر زبان نه
شعرای استقبال معروف بغنات
نظیری را شده صورت مجلس [illegible]
ریشه علوم وچه باساس اسباب
آن دلکش جامه زیب چمن
گلستان هر یک چه دل
تر از این قمرها و نیز جا
در کوهستان الفت به
هزار سوز و گداز عندلیب عشق
سرخوش جام عشق و لعلی
دل هر کس چون غنچه به نسیم سخن
مجلسم در هر سینه ها کاشتند گل
در دل داشتم جان و دل ما را

گذشته
اعرف

عجمی
شاه
قلندر
اشرف

داشت
افغان
پسرے
را
منظور

حسن
در ناز

بنام آله و اصحابه اتباعه
نمو و بیت فدای نام عزیزان
در فنون وفاق انداز گردد
باز خاطر دوستان عالی
وقت همنفس مجلس انس
نموده صید زلف
بجادوی اختلاط و
سخن کلفت محو آلام به بد
از سلاطین گل حسن عروس
که بحسن خاص پسند عام فریب
هم در غرور و شوق دلی همه ها مانند گل جا
و هزار هزار شوق چون اوراق
جادوانه خود شهید چون

سفت

که
از عصر
عشق
شده
شاهدی

از لطف
فطران
زاهدی

سید
در
حسن
حسین

اسقاط حرف

مردم
شگفته

سخن
الیوم
لمن
الملک
گفته

چو
خورشید
درخشان

لب
رنگش

بالجد

ساخته و بآبیاری کار بر عشق
می بود چو تخمی که بکشت عشق
افروخت گفت که لسان الکات
فی الادب جلوهٔ رنگین
الملک منور کردی چو چیزی
فی حیاتی چون بنوی پس از
کتاب آورد چو چو چو
گل ورق عارض بخشم
طبعم بتاب آمد سر رشته سخن به
چهره کساختم ابیات بدل گفتم از
گلم بلبل آرد نشست
چو رنگین گلی چو فلک باغبان
زبان بستم ما صوم چو آرزد

بسیته
میکاشت

اعجوبه
[illegible]
بنام
دیدار

محبوب

چو
نام
خود
پدیدار

وان
عاشق

مزرو عه ما وانه دانه
افگند دلم و لیسه
شیرین ناز و نیاز حسن
سخن تماشای کشتی شعر لولو نظم
با وخود در رمز کلام نمکین
حسن و عشق رمزی بساز و نیاز و
رنگین دوات و قلم چو بکف
لاله زار عیبوسم گشته
عشق خود چو چو وحسن
چه زاری کنم چو پی او بخاطر
عالم نما پدرم اچو که
دلم بلبلی چو زخوبی به
زآدینه یوم چو زپی سال

محبت
در شور

عشق
به بین
حسن
نیازی
دارد

با
پری بزم
چه سازی
دارد

جلوه
محبوب

انداختر رباعی چون مهر
نظمی که زمهر بر دلم داشت
صفحه صفحه نوشتی و بنور طغری
کاندر عشق آورد چو دل
گونه نگوئی و براه این مثال
جام محبت پرداز ابیات ز
از لعل شنگرف را چو پی
وراق او جدول اندر کشتم چو
پرداختم وسخن را مانند روی
کنم چو که آگر و سخنی بگلشن
کلای که آید مرا چو بستی
کدار وشش چو بیا به کرم شروع
هفتاد دوان چو هزار و صد دو بالام

علی

عارض
تابنده
به نور
جلی

پاکسی
او
طره
حوران
شکست

حسن
خوشش
جان

شاه بوده نام سنگش
فقیر از تاب عشقش تفته دل بود
چهچه مجنون در غمش

سواری مضمون بر سمند قلم بر
انگوهر نشهٔ سخن این
نشان د ا ناپسند
بالفت گزینی و دلربائی
دل و عالم عالم از تیغ
جمال رنگین مهر سا و
افتاده و از عکس رخساره
و رگشوده سر و روشنادان
پیچیدگی دل بهجوم پیچیدگی آورده
ان گل سروقدی بدست آورده
مشا لان را برو
چو درین تنهانشینی چند باشی
در دل آورده بمراقبه آمدم نظم ز

مست جوهری بود
در عشق بنام انوری بود
در آتش غم چو نام

دلان آفاق سخن که
مزاج ساقی طبع کشته و
جلوه نما با کوه بزم
شش جهت طاق و نجم و در
بسمل رخسارش چون گل
دلارام باجی را و از حسن رفتار
که در آب رفته خورشید تلاش داد
هم باعث اتفاق وفاق و امید و
فسور نمود که درین بوستان که
تنهائی چرا محترق شعر مثنوی بود
همه ان مژگان چو
بلبل تا درین غم چند باشی چو دران
دلبران قرعه فلک زدم

بکاخ بالا
گل اناری است بشاخ رعنا
منظر از چار طرف دردیدن
زیر او جای شرف

معنی رسیده بحضرت آگهی
بیک جرعهٔ ذوق تواند نجیب
محبوبان سیمابی شنگی که
شهرهٔ انفس و آفاق بر آمده لیکن جهان جهان
شگفته و دل هزار هزار درد و
پیش کبک را از بیتابی دل
عکس خور رسن آمیزان شناساده
گردیدن او آنکه روزی که عشق
او عشوه تکیده ناز و نیاز
او عشق همدم
نهی سر بود هر تیر او جان
ارم رشک که جان فتوح بود
الفت را پرزدیدا ر

عزیزان بیست
جان جهان بسته بدام گیرد
پیچ پیچ است زره بر زره
نور بنی

آشفته
دل او

ببرید
آشفته

ناسش
صحبت

چه چه
نام
خوشتن
کامش
صحبت

رکاب
آسا

دل را نیحه آمد چه غم آ
آشنا شد به صبح و شام
نگاه کاسه تماشا دیده ا
بیچارگی رسید از عزلت برخاست
بر رنگ که دلم ببرد او
من گرفته فرو طلب نمود که چون
ان گل گل شده گوش بر چرم
چه واری رسید گفتم دلبری را
ای الحال کامیاب یافته ...
روز به الفت مضاعف
با صاحبان طور پیش ...
مثال و باز آمدن نگه به چشم که
پیش از این فراموش وا مند

نیست

گه گاه
از محفل
کام
نیست
غم
و اشت
از شوش
رقیبان

سپید
از عشق
چون
قربان

اندر سینه گفتم گفت
از رش نظری همی دیدم چو ...
او بست دل مشتاق و
زان شدم روان روان بر در او رفته ...
رسیدم مصرعه بر آمد بر
... انگیزش کم از ...
شعر گفتم او را کامی شه خوبان ...
عشق شاهدی میخواهد مصرعه
پاره پاره دیدم بر او غم
بصفات او تیر آواز شد فرد که
شور انگیز دل غمتر اک آویز
نرگس بحیرت باز ماند و
شور عشق از سینه در جوش غزل

در
ویدن

شرف
روز و شب
در
شام و صباح

حسن
او کرد
برده
مصباح

صبح تا شام
مشاقش
گوئی

رحمت چنگ جام عشق باجی را او
بقدر عشق دل گاهی نرنجاند به
جان با وفاق الکاشتم روزی شعبا شوق
اگر دی نجات یافتم و بسیا من سراغ
مکتب خروشم چه مانند مصر
با لوث نشاط بعنا لقه من
دلبرت به مبتلا گشتم چو مجنون لذت
نغمه من بلبد
حیوان ریختم چون این دل
فلک نورا
بجمت پای بوس
بر غنچه لب و دست شوار مجال
که دلم ما یی سیب آب ز

از
رخ او
یافته

مهر
علی
از دل
او یافته

حسن
حسینی
رخشیش
عیان

طرز
حسن

پے پابوس دلبر

نیعراک سنبلش وست برہم

گھے (ابیات) کجا سم اسپش محل نشست ادا

گھے

عشق گرفته بهر اسباب زحسن
بماند چه بهر چند دوان گشت
راهمدم با تفصیل اجمال لازم
خیال خود بسته شوق
بر حور نژادان ارم ترجیح میشمارد دل
نورانی خورشید طبوس نازنینان در
از نورچه زعفران آمیزیش
برق مثال سراسیمه وقت پس ا
اسپش بفلک برشده
اسپ صنم چه بهر پابوس لب
را نشناختم وا زپرده جهر وکت نعمت
نذر نمود دم تا آنکه یاقوت
بدلبستگی زلف را مانند طره د

دیدار چو دید طالب خویش

بر خواند ز مهر غالب خویش

کوب دل او

بیتے وید پریشان کرد آخر
سیماب حسن چه تیغ جست دلربایک
که روزے باشنان گنگ که
آمد با تنی چند از دوستان و شب با که
بسواری منزل گردون که طراز او
نورست عزم بانجم بدان
هم سخنها چه آن رعنا طالب
ولی براسپی که ابرقی بر برق
آمد چه چشم ماه و خور چون سرمه
بذوق او کرده چه از دور
فرش انداختم - نزدیک آمده
مارا هر بار بکف عنانی
عنان تاب چه اومی گه بعید جان

باعید یکه به بیند رومی

بشب بسر منزل خود می آورد

شوق او در دل خود می آورد

شوق او

بروتاب رخ حسن چه پنهان ظلم
در خواب چه این طرفه که شد بیخود و بیخواب عشق
موج رخشانش آفتاب را
قدر آرزویش میداده
منزل گردون هم طورست و هم
گردید قمر و دلم در عشق
را تلاشی گردیده گھے حیران ل
سوار شده راه گنگ پیش
اکرد چه دل که عاشق شده بس
که بعد شوق الفت به
راه وجبل رسانید دل را که
و برائے سجع خاتم حسن ے
تیر مژگان سوفار آمیزه ابرو

از زره وینش عیان

حسن چو دیدش محبت گرفت

عشق گزیدش محبت گرفت

داشت

تاج
شرف
گرد
مجاهدت

نقش
هم در
کمین
راه
دے کرده

دوای
زخم
مرغ
بسملی

شکوه از سر غرور یکسر نهاده
کند عیش به
ام عاشق
نگاه خون نمود و عیار سخن را
پیش رویش
س برق شد ظلم را
و بدل و چشم الوفا چشم
محبت عاشقی
مرکز نشاط در به
ناسور شد چسکنم چاره این
دوری بر داشت این جدائی را
دلم مانده سراسیمه تن
چو درین مدت سراپا شدت

لطف
دیده

فی الحال
به نقد
لب
خریده

خر محشر
بود
کار
سرد و

جز
وصل
روزگار

مخلصانه سخن به شعر در دل با تو بهر
به حسرت به تو
دلم بر حسرت با عزیز دیدم
محبت امتحان کرده گفتم شوق
اندر خجل به قسم ج
بدین و لب سری شد دل اشتیاق
خیال تو نگاه نادره
والا میرزا خاقان چون تشیبان آن
دوری سخن و سلطان عشق
بزور شد چون آن حنا هم
فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة شنیده اشت نظم
بود با عشق
عیش بکام و نه لولوی عشرت

شام حیاتش
ے بود

عشق
در
گرد و جوش
ے بود

روزگی
جز و
زبان
شعرا

حسرو
نظم
بسلک

کم و م ش در
تمنای جمالم
جوهری وار بر یاقوت لب
بین همه در مروی سبے
چو بشرق شد دل فتنه
در سر سری شد القصه
هر و زران بوده که
خبر یافتند مخاطره به
وصال بجا سبه مغروی افتاده شعر کنم
که از آن ولا ام چندے
من گشت ز من
و بجز ما ید
ایام بر صفحه دل از گریه تحریر

عجبان
دیدن شد
دلبر
بدل

نطاهر
خلل

دیدن
ان به که
نهانی بود

در وطن
لفظ
معانی

کرده

ولیکن
بتحریر
عاشق
ز مهرش

خوشش
و ناخوش
بوصل
و بهجر
بهرش

چه
چندی
درین نمط

هم و در انجام کار این
همین که از مدت سالے
می عقل دانسته بسبیل تواتر
دلارامے بودن وازرا معنی به
بردلم وا مے رسید و ناچار
بوعلم شوکه کار من به بست و بهر
آن دلبر زمن و خود وفا را
چنان که کار عشق
اندر وصل باشد کارکن و
از ده سال کلفت برده ام
ان مضمون و لهم وقلم را
از انچه گفتی دل شاد است و
گذشته پای قلم را بے ا

هر دو

چون
ما به
عشق حسن
بس شد

در دیدن
دز و
را
هوس
شد

در
هر طرفے
فتاد و

بیقرار مساعی مشکوره بردیم خلوم
ماهی دور از آب می پویم آمد و
طمانینت بتاراج برد روزی سر انجام
لایزال رسیدن و درین حالت
عیش ایامے رسید و
نباشد از لقب و لقرے زین
از همه در زمن و
جستن با صل و این
ے آید بد کل
سخن کوته نیاز آورده ام و حق
بینا رسید خیال دیگر بنظر آمد
از کلام تو چون صبح
لکن گشوده بر پا و

شعرا

رفت
پرسید
قلندر
چه کسی
گفت

خسرو
منم
از عشق
رسی

وان
نظام الدین
پیرم باشد

را صورت حال بدین منوال
دل بمقام بیتابی چگونه گم
م که حال چیست گفت که
از بودن چه گفتم رنجه
بر حال ما اے
گو اے بالقب و من به
عالم نشے ا
اے دل ز عشقش کار
جان و عشق خوش با سر
اگر در عشق معنی باشد در دوست
نا در زمان دست گرفته گفت تا
اولیا ز زبان بگفت
یعنی بتحریر خیال پریشی کا

بود

عشق
لیلی
مکن نظامی
غم دوست

عشق
از معنی
کن
کاران و
غم دست

مدت
ممتاز
ز عشقش

دوران
درآمد

سگان
را
شعبه
او
اش
برآمده

همه
به
دیدنش
حسرت
گرفتند

تفت دل گرد و بر
و برآمد آن بت
[illegible] صنم را بشنیدم
بگفتم را نمی ز
سینه برزد و گفتم
انیک دلبر دل هم
بخوبی بیلا به تهی حکایت می
وشد خویش هر روز نو
معموری هم آغوش بود و
مسند جمال مربع نشین و
در عرصه فراغ عبادت تجمید نظم
رایان شده هر یکی
حسب آن و برادنده

این
سوز

کان
عشق
بحسن
می
کند
روز

یک
با دگر
این کلام
میگفت

غنچه

عشق و حسن جهانی آشفته بسیل خامه را
انگیز اطلاع و بیا عشقی وقت بسینه هم
گفته شد قبول شیرین پس تا
گوید گفت اگر نیک
بیلا این
گمشده توشه از لب
بزبان شیرین بدین نمط
کرده با انبساط تمام جامی آن
خیال دیگر نکرده از ابیات این
آن غرور در سرش آگین گر [illegible]
او بخوبی گمشده
کاین طوفان شده منتهی را
فرهاد از لب شیرینش که چشمه حیات

خدمت
پیر
اگر بیرم
باشم

گفت
اشرف
که ولایت
وارد

وان
فقیری
ست
چه آیت
وارد

اخبار ده که مجرد چگونگی
و هم جوا نرا به حسرت بدل و نازا
آمد و دیدن رخ بتان را به دل
مهروی اندر جان را به عشق دلم
گوی جان را به جانم فدا
کمی زبان را چه آغاز دستان و
اندر جهان را که بگشت لبنان [illegible]
که بزمین و آسمان نگنجد با لیش
گاهی به نجد بیلا نام مهر و صبح جود
چلیکش هزار ساله بخواب چیدمی ز
پیش خوبان بر سر او افسر شب
تا که عَلم به راست نارد و صبح مهر و
طالب لیلی و مجنون در شوق تار لیلا

ش

رقم دلی
صاف
مشقش
شده

نوبت
شادی
چشم
آمده

ساخت
طلبیش
به قلم
آمده

بمطابقت اصل و رند امین مهمله عوعو آواز سگ باشد ۱۲

سروری

[illegible]

سخن
در موضع
گفت
گرفتند

دل
سلطان
ازو
بیزار کردند

گذار
دل
مدار
النار
گردند

گذار با جهت و تیغ تیغش
تنهائی چون سرو رایان به
سهو اختیال نه نمود
و شود و آمده بمن ظاهر کنند
خود را ازین عناصر
سلطان زمان و رایان ملک
ست چه امید
تا آنکه مدتی بد پیر
نه خراب و نه سلاطین را
کسی روبرو الغرض کسی
عشق بر آمدن منشور و تخت گل نام
فی اللعب و انسته براه طلب برق
و بصحرای شن گردید

به وو هم
سلام
میگفت

چون
آتش
فتنه
بر بلا
شد

بر جان
دو بار
صد
بلا شد

عشق که

سراپا قهر محبتش بیان
از مشتاق مثال بدر و الغرض
هر کسی که سیر همه اطراف
گلزاران خدمت کنم و از
تحفه ای ر بانم
آفرینش به اعراب نشاندن
کردن به و لی فسوس دل
از و شخواری می در خواست او
عکسی از ان مرآت به جز خیال قوت که
ازان تحیر دیگر نمی شد مصرع
این همه عشق در دل داشت گفت مصرع
میخواست که چگونه این راز را
محول و بلا نه پنداشته تلاشی

اولیا
ترک
ولایت کرده

پیش خسرو
حکایات
تقریر کرده

گلین
چه گویم که
چه شد
حالت مصرع

گر قلندر
بدل او
این وقت

با آن صداقت شعار و سینه خوشگوار آمده
تمام وقت کرده از گوشه وحدت
از طرف چینی پو رپیش
بنده باشم و لیکن آرزو
به طرازم که مرا پیمان
باز ال حرمان بیخواب شد مصرع
قرار دشوارست بدل ازان
شمه از دریافت راز
ورود نه بجواب
زین قرارش باغ
رهم آرم این خبر آخر عشق
روان شد و براه صحرا امیدی
بوده و در میان مخاطره

رفت
بخسرو
خبر
از شاه ایش

گشت
بدل
بعدم
آبادیش

خرم
شد به
او را
که بیند
ازو

پریشان شد	تا در صحراے ارن نام کہ	جان	سنان وار پاشنہ گذار داشت	بانز آیم	زخیالش کہ شود بہ خاطر	غنچہ
گدا	ے خارش ترسید از	آن محبت	غولان سباعہ نجات	بصفات	یافت زیر درختے آرسید کہ	دیدار
اینشا و	نسالان ا م سید اول	انگیختہ	و خاطر ریختہ بخواب آمد چون نغمہ	اول	بیدارش کہ گلہاے مراد	بچینند
سجدہ	چندا از بچہ جنس تام جانورے	دقم محبت	وزاری کشادہ بودند و دیدو	بعد ازین	بارے اثر و ابر ورخت دید کہ	از و
فغان نالہ	ہم قفس کرد عشق کہ گفتن مار	پیش	اند طائران بزبانے کہ	ہست	گفتند مصرع منت بتو کین	مہر محفل
کردے	پس از چہ بدان وقت شام	پدر	آن بچگان آمدہ گفتند کہ	ولایت الی	طفلان عزیزان را	بسر و
جان	واند وہم پس بدشمن جانی این	تیغم	با بنا بر تیشہ ے باید	رفت ز	نظم بچگان گفتند وانہ تا خورم ؛	آشنا
رنجور	ماند در حرم چو اشارت این	چنین گفت	زیدہ کا این مرا حافظ چو	خسرو	سنگ نگر بہ گر بحالم	نے
رسیدے	این جوان بہ جان من در	نکتہ	بودی امتحان بہ بہتر است کہ	قلندر	مهمان با اسباب مہمانی پرداختہ	ہدف
ہر دو	بدن را پیش شدہ این غریب	وبال	گرفتارست نجات باید وا گر	اشرف	روزگار رست کا از توسن	و نغمہ
سلطان	وار جدا افتادہ ور کربت	آن دین	پاشادہ پس ہمسان	نغمہ	بعیش و طبل شادی	ہر دو
با امید	برآورد پیش آمدہ در ظہور کار او سخن	گفت	و لطف و کرم مربیانہ	سر کرد	پرسید نظم افسوس کہ از خوشش دل	آشنا
جدا	امید کار دار تو	با صاحب	خدا اکنون	بطرز اعرف	دل نہ می سر ور نہ بی احوال کار رشتہ	آمد

می ماند
چون حربا
زخورشید

رقیبان
دست ظلم
بکشیدند

به ظلمه
همچو
تیغی
برکشیدند

ازانجا
دور
گردند

اگرچه دور بود القصه آن
بخورشید بود و بیعاس مراد از
در یاب راز پنهانش این
و شهریان را ملاحظه کرده
که چون سست این شهر جمله
و به حسرت و درد
سحابی منجمد و نامحسوس دیده
بشان شد واسی میکرده
مانند حالت بتان شد بچرم کاغذی
به مجلس رفته نازنینان حرم را
که آرزوی جوان برآمد یکان
بچشمش مانند دارد که گر شمه
را شبه بر شبه عنایش

عاشق
این
سخن گفت

احوال
صنم به
برهمن
گفت

پدر
و صنم
چو
گشت
آگاه

مسدود

مستمند بر رهنمونی طائران
وسیله فائز شد شعر پس انگه به
و بیچرا آگاه رفت جوان هر
سنگ شدن شهر جان
قصه حسد ا
چه حیوان مطلق چه ناطق سخن
قطعه‌ای حسد او بدیچه
آن فلک چو که برین شهر چه
وار تحیر مانده مهره آسا شطرنج
ن سنگ جمادی دیده گفت مصرع
بیمو و تا آنگه بتی دید که جنت ابا
غمزه آتش جان خود هر دم تسلی شد باز مصرع
و بخوبی و کمال صباحت

شرف
گفتش که
چه راز
داری

امیدم
آنچه که
سازی روای

گفت
خسرو
که نیاز
دارم

گر جانم
بدل

را بیافت جوان طالب مقصود که
شو کار سازی
داشت ازبرآمدنش مربع
دریافت تعجب کنان
کار دید که شهری به شکل
وران شهر بودند صفت
که آن جمله در
این ایوان + هر طرف چپ و
ی صبح پیاپی دید که سر به صحاری
که مرا بود کنون شد
رضوان بخواب ندیده باشد آتش
به کنم محو سگانش
او عدیم الوجود نظم

مشتاق
به مجلس
نشست

پیش
بت
اندر نشست
او
زبستی و

مردم
همراه
به تیغ و تیر

هر دم مردم
گردند

زخواری
تنش
به رنجور
کم دید
زخواری

ز نظم پر فتنے
آمدے
باز
از فرپیش

فراق
شاه
کرده
تا شکیبش

دل بیچاره گرو، چون روی
نیازی دارم، اینک دل من جانم
نمط خواست وای لب
آنجا محض خیالی دیده بر
شب یلدا سحر آمد، رازی که در
هنس به دریا
باز چه جان یا
آمد و در آمد، چون طایر چرخ
ماند هنس که بسبب
آلوده خود را دیده از
وار بر تخت بال که سلیمان
بهوا در آمد نظم در دوری افلاک
در گرم عنقا سے

نمود
بهجر
شان
راه

او بود
ازین
به قید
همدم

این
گشت
ازو
به هجر
محکم

ند بتان نیکو، میگفت چون صحبت
ایشان، در عشق سے
را انتشار عوض کرد که
دست آمده گفت قطعه ای دل
جهانی حیران، دشوار تری بود
پیش شدی با
عشق دمساز، سخن
آشیانه مغرب کردند
مهجور از دیگران الوداع
فی الحال فرود آمده آن
هزار آرزو دارد
م مانند، در گرم روی
بریده ماه در فریش از

آزمی دارم

گفت
بخشم
همه کارت
لیکن

او لیاقت
نکنم
تا ممکن

گفت
خسرو
بدل
اینک
اشرف

از عشق
که آن هم در
دل و جان، الغرض جوان معا
بچه خوان بسر آمد، چون
نظر آمد، منظر راه پیش
از زمین پیش، ز طرف غرب
بو صفش زین سر آمد، سر
حربای روز سیه سرانه
واقع گیرا شده بر سر جوان
خود را بگمارد از سپهر
بدی تمام نشانده جست
بجگرم مانند طایری از بن بال
روانگی و ماه م

درین
کار
شه

صبح
شد
و مشرق
آمد
بتاب

آمده
بیرون
از زمین
آفتاب

ملهمه

دران
وقتی که
بیرون
آمدی
شاه

گدا
و گوی
عشرت
یافتی
راه

چه
شه
رفتی

مطرب ز آهنگ او زمزمه
بمکان مالوفه رسیده جوان
بجهد چون مضمون روز به
از مهر بجا تا
حیات روز بروز زین منفعه
یافت و در عشق به آخرش
عشق رسید و از منش که
گستان قطع مراحل که
کبدل بود ارزو به اکنون
خانه خود گرفته به دفع تردد گر
ان راه صعوبت اطمینان و شتم
خوبان اطلاع داد و دست ارزو
از صحبت هر کس چو دم انامل

جز
رقعه
خط
نه وصل
صوری

افتاد و
بدل
تپ
ضروری

چون عشق
چه مهر
و تپش
شد

بال نگشته بسته پابند
دل بحرف نشاط تبسم دیده جای
شب بلنگوی بود و سحر با گرد آرا
مژده بر آنکس که شد
جلوه گری کرد و بیت
این شگفته غنچه در برم چه کار
و جان یار بود و بیعت شد که گویای
تردد داشت با ساکن کرده با
دل مشتاق آرزو چه
شهره آمدنش پیرا
آن حریار درخواست چون آمد
و رود گفت قطعه در بیابان تفحص ان
یافتم در شب امید بیابت به آن شاه

عشق
وارد
زجمال
اشرف

کارم آمد
بسر انجام آرزو

کام گردد
دل
با کام آرزو

رفت سر
انشست
بدارام

کرد افغان
پسری را

تیز رفتار گرم و
که بدین دست آویز ا
آفتاب تا سحر انتظار
به اصل به چون کوچه گرد
را ست تر چون
آمد دل بر نشاط و دهان چه
خود بطرف وطن روان شد
شادان بشهر در آمد شعر
غنی از زبانی بیلا اغماض
خوبان اندیشه کرد و
انچه خیال بدیده بود
که غنم به دفع نمائی ز لب ر
دیده با التفات تمام توجه

موقوف
از خورشید
ماند (نظم)

عاشق
بر
نغمه
دو
به نیاز
راند

لبیک
معشوق
عنایت
نمود

بصحرا
بهر نخچیر
شگفته
غنچهٔ دل
(نظم) دربر
پیر

نبودش
جز
تردد
آرزوی

که بیند
روی
(نظم) یار

ے وفات پویان شد
جوان که تاک دو
و بلبل وار صدای شکر
گل گل شگفته می
ش گلشن خوبی تبسم
و جوان مرد و زن
ز اغیار رس؛ سخن در
به گل و ریحان که گل نکرده
امور شاهی نمود جامی سکه بنام اله
خود چشم عالمی را کرد و پیمان
که این مفلس چسپان این
بر یافت؛ جوان مدتی عیش
با یار به عیش دیگر؛

دل
بهر وصال
در کشش
شد

کردند
بهم
طراز
در دل

جمشید
ز جام
راز
در دل

کز

را بخوابی مائل کرد شعر فغان
او داشت از عیش بالید
دل گفتی تا آنکه بزم طوبی آراست
و گونه گونه نشاط
؛ وصل او بر
در حیرت که غرورش
دلے بود و لیس؛ و درین عیش
نشاط آورده بخواب باز آمد.
بالجمله جوان بر تخت سلطانی با
کارے نکرد و حسرت آلود
دریافت؛ چرا از پا بچیدن
رانده یار و ے ولب
ے چرخ بطیش دیگر؛ تعجب

در دست

غنچے
از نغمه نگعبار

سخنهای [illegible]

دل معشوق
بدست
خود کرد

بعد از آن
آرزوی دل
به کرد

گفت
دلبر
که چه کاری

دل کردن ز تدبیر؛ بصحرا اسیر
چون گل از نسیم آن
سرو در رقص کنان برآمد
بشنودگان روے
ترسم کردند؛ پس سخن بحکایت
بینو لے رسانید نظم
ه دران جای ارم رشک
که بیداری همکلام سخن
نشسته بر خسار سراپا
نظم تعجب مے کند
و گوید؛ به پیمان ا
بمعانقه و صحبت با مقابل
که بکام ایشان نبود مهر

کردن
اسراف
بدایت
نمود

رفت
بجای
کمکایش
شده

حیرت
نرگس
از میانش
شده

روز

ماورها

پنج گنج خسروی

ماه روئی

چو در وی
زین نمط
نظم بند گشت
بر سر

به سوز
پاشان
درویش
آخر

سخان
شاه
امجد
رفت

به نوروزی بود نظم همه
کند عزم
عشق که غم را
بود روی جهان
گذشت ناگاه نقصان
دوران از و رفته اینچنی
این داستان پاک
و غنی بدرجه الوعث آمده
اندروزش شکر خورد و در آن شهر
جوان رسید که اگر وید آتش
آمد که رانی بسیار انیزا
پیش رانی رفته گفت که درین
رانی گفت ازین غول

شهر
برآمدن
نهانی

رفتن
بجهان
کامرانی

در ملک
دگر
نجات
یابم

زین
شهر
خبیث

در عیش
شود کار همه
بود حرف عشق پس سخن
عیش افتاد
وصالش آشوب فتنه که جدائی
وصال او بآرام جدائی
فائده شهرت سمرت
گون بهر اسب اعلی سپید زنی بود نام که
بهر رسیده مژده رقص و سرود
ندانم که در چه حسن نغمه او در
عرس شغف باید
زنی بود نام آمده
راه خود مزن که شیرینی

باشد
لحظه
آن راز
شماری
باشد

زود
طلبید
قلندر را
گفت

عاشقی
گفت
بلی
گفت

شهر چو نیست آبادگی
اش در حزن شود اندر و
جدا ایش به ظهور
ز جدائی ورزش چون سال چهار و
ظهور نمود چه از سیم و چه
بدل گشته تفصیل این اجمال
چنان که در آن سرزمین هر
از جابر و درویش چرخ
از ترانه سنجیش به جهان
عالم بجیند این غلو بچه مرتبه باشد بجا
چون رسا انقضا سه در آن
سه دارو که پرتو روش نشاید فلک
رشش سنی دار و سراپا

دگر
نیز
چنین آمده

پنج
زر دینار
بدین آمده

روز
سوم
غلغله آمد
بدل

روز
چهارم
خلشی

روزی	فرمود که خاطر	مهر نام	شوق تماشا او بمصرع	صفت	آورده خبر	از خلل
که چون	این منصوبه ها به آن قصور	رفتند	که موسم هولی بجا آرم رانی	گفت	که اگر راز آن شهر که مقدمه	آخر
دارد	با کسی گوی مرا صحبت	زمهر	جنون رنج	بخشم شو	نباید که با خواهی	هر کس
محبت	با او دوست ندیمی ای با	در	بیشتر که دوست منکر یابی و	شهر زور	که بدل باقیست بدین نمط	بدلارام
عشق	باز بیسر نشود یعنی از آن شهر و	بیابان	او چیزی نگوئی مصرع	عاشقم	بیمان که او را با دل دیوانه	گفت
وسوزی	که سجان راجه شد بود	چون	آهو شوق نغمه داشت دوا	شیفته ام	جا نمیخواست چون	نکته
کسی را	بصحبت خود مانند	رنگ	بیابان بیقرار باشد و دیوانه	مروت	اگر و حفظ کردن وفاست نظم	این
گفت	وگوش شنیدم جامه	روان	نمود هر چه آری مبارک آمد این	گفت	وگوی گفتن چه آمی دلبر قلم تو	راز
تا گوید	دل بیقرارست که بصحرا سر طبع	بره	معنی صید کند پس مضمون	چیز بکه	بدلداری لطریق لعجیل	ناکام
بدرویش	این فن اعنی طالبان علم و	مشتابان	بیانی شوق رانده شعر	بنجوا هم بخششی	از معنی چنان	گفت
گشته	مائل بقلم افتاد و	و در تاب	راجه در ترانه و رقص بیتی که	از لب خویش	چندی را از خان و مان بی	نامرادان
فرمود	مائل گشته بدام طره اش	افتاد	میگفت شعر ای یار شب رو نیا	بنما هم	برسی چه چون شمع بدیجور سیاهم	برسی
کار	اختلاط تا باینجا رسیده که شاه بر	دور	جام آن لعبت را کام	بخششی	میداد و عوض بوسه میگفت تا کام	امروز را

خویش
بی خویش

اگر
عاشق
بود
صادق
برو کم

بر او روا
دل یکتا
این رحیم

زنظم وصلی
در گفت
بمحفل

بی خویش بفرود او فردا را
دل را با سیر ار کشد روزی چند
پیمان وی ای آرزوی دارم چو اگر
فریفته شد با پیمان داد و از
تا چار آن لب
الود او اخی رانی بت شد و بند
از نور رخ تو چه پس انجا که چشم تو زن
دل شور انجمن معاینه گرد
فقیر نهاده مانند دام زده
مرا او تعالی سایه بخشید دل
دارم طپید
نما یه فلک
بخشم بس چه طرف

از آب

شد

جان
دو بار
تشنه
بی
تاب

چون
ماهی
تشنه
در بیابان

گردند
نگاه

جام پر زمی برد و مستی مے
روزی عروس نو عرض کرد مصرع
اسیر او داشت گفت سبحان مے
خود را ایک گردانید مصرع
را شربت آرزو داده ای جان
روی دلارام را چه گفت شعر
اشک تشنگی گرفت شربت حیات تا
ماهی بر ریگ جدائی می طپید
طپان شده کام ناکام
ام را آب نشاط داده ا
شت تا کسے
غم او عشق باید چو توئی
تا سنگ سیکرو تا دل

گفت
هر کار تو
را ارم
لیکن

اولیا عشق
کنم تا
همکس ی

لعذاران
ترک
زجلوت
گروه

شاه
را

وای یاران به نوای می شے
با و نیک
پس انچه سنجاط عزیز باشد بیرون
چه او کند سخن
را از شگفته فاش کردن باشد و
دلارام خبر برخ تو که
بود بند اقفس بلال جانت می شود
با سینه پاره پاره بے بس و
غیر کرده بحضرت الهی التجا آورده بکام
بخلوت وصال رسانید تا بی
شتابان به الهی کار
همه ای جان هر کس چو درون
از تار شکست کظم از شگفتها

کیست که
در عشق به
نهد
سوز را

و نجم
آمد
چو جوان
پیش
یار

گفت
از
شوخ
بخویش

باد یابد

بوقت آخرین دیدار یابد

چه درویش این اولے یار دریافت

دل خود دا دلش

بدر بار جسان ٭ الغرض
اندرز گفتن چشمهٔ مصلحت است
دور صحبت انگاشتم شعر
به تشنگان
که دران بزم رنگین شتابد
ان عشق زیر و بالا جوشش
بسته صفات کریم ست بالجمله چون
ز رفعت عمان افتاده شام و سحر
بر حصول کار دیده پس بصحرا آن
ازو کرده خبر کند فریاد زبان و
خود با آن مرسے وقت راز
را بر شوخ اخلاص نیاز نمود
کلفت بعد از راحت چون نشاط ان

بر سر ابان

جز تشنگی نبود آب در جام

افتاده دو یار تشنه ناکام

پیمانت بلب مے بدیگر

خرابی دل خراب و جدائی
پنداشتم و چه صحبت اینقدر
نه بود
٭ زین راز که
شیشه بادهٔ خمار فراق که
بر زبان بیتاب جز
از محبت قلمے و
دار لب غبار بر سفال عقاب نهاده ع
جویای آستانهٔ هنس که
کنان زیر آن درخت که بکار او
آشنا کرد هنس مسکین حال شنیده
از خدمتگاران باشم اسخی
نازنین زیبا نمود جان آن تمنا

یابد بخلوت اگر ده

گفت گوئی تو کلام اشفاق

اولیا شاه بکام آفاق

گفت تا ید بولایت

مهرتاب افسانه می گفت که ای
آن عذار چمو و شراب ناب
من ٭ اے دوست مرا چنانکه
دل بخونست ٭ اکنون متوجه
در دست بیلوا م و نشان
والایت سخنے نمی آید آرے
ولی جور یکدیگر دیده جوان را
را کار عالم بر مدار قسمت ست بنیاد آن
با روش بود گردید تو قیمے که بر
بود رسید از خرد و تمیز
گرامی ایام خاطر بقرار برای کار
از من بس دران ناچار
چینی پیش فا بر شد نظم

یار

نام تو چو نیست کجا جای تو

ذات چه درسم چه دیدای تو

گفت پس از من

معیار
دریافت

دے
در کف
روان شد
دید
سترا

چکول آسا
تخ خشنده
مه را

چهره
کف
وا کرد

خسرو در ربود
و گفت کار را بهانه کردی بیس
شنو بیده برای خدمت حاضر آمد
صد کشش یار ترا بهر این گفت
در طرفة العین آن حاضر
جوان را فرود آورده بلطف
و جانداری بتان سنگین دیده
چه کنون که شحنه
بتان از کدام پیر گرفته
با این چکیده بیان او پیش عشق
ن جوان غریب خاص و عام را
خرد بر عارض حیرت
اعمی تلاشش را فی بلاک

یک
بحر و کر
افسوس
از بهر

مسلح
بخار
و هم
بیابان

اعمی کرد
حقه شده
اشتابان

او بدو
بجام

کنم از دل
سخن کیے ابیات اجازت
از جان ندارم و لیکن شعر
پشت جوان را نشانده
فائز بمکان شده مسرور گشت
بصحرا آگاه رفت جوان
آنگ حیرت شده گفت نظم
چه ماه در تابست بمعلوم شده که
آن وقت قائد غارت گر
جوان را بمکان فائز نموده صبح
راه بیابان کار و بار دیده که
ه حیرانه تلاشش آرزوی
دل باده اخلاص او داشت

تا مشش

چون و هم
پیش قضا
انجامش

بعد از آن
ناز
بعشوه و ادو

تیر مژگان
بجان
ره داده

چین ابرو
بسر
ولدوزی

زد و چه بس سر گذشت
ولیکن دل تو از جا رفته چاره
چاره کار
بهوا دوان و براه انجاح کار سرا پا
شحنه بکل گرد و چنان آ
و نیاز اشتها و آموز چون
...... مرا
دو ختن و سینه بجان ابروی بنگ
ابروی خود در همه بسته عکس
بگلبانگ آید چه رخ
ی شان هم از سنگ
داشت گاه نگاه بهر جانب
می نمود عشق میگفت که دل

این باجرا

نیست
ترا چه
نافع
چون
چه چرا

شهمت
آمیخت
تصور
ترا چه

بیت
درین کار
تحیر ترا

در یک	ساعت که موقع شمار و وقت	آب شیرین	وصال بخشم و افسردی	آتش چهره	است که از غم اوست	چون
لحظه	بلحظه انداز اسان هم جوان و پیر	انگیخته	دل آمیخته طلاش بوده آتش	بسینه	میرزو چون شمار ایام	که نگار
جان داد	ن پیش او آسان نمود روزگار	مهر تاب	ابرو جانش هر لب بوده و رنده دل	سوخت	او روشن چون شب	خسروی
محبت	در حق او بیشتر از پیشتر شد محفل	شیرین	خسروی فرهاد کردار تنش	ناوک غمزه	بے رقاص بزم شاه شده	گفت که
منع محبت	سید هر روز بیش خبر چه بار بار	مکیفت	و میگریست تا آنکه باز بطنبو	ره افکنده	زنگل خنیاگر که بجسن	فرد است
امتحان	هم آهنگ سرود آن نیم صبح	ے	سوسند دل و قانون	بکوشش	ست چه وقت اندر پوست	در آرم
داد	ن آواز عصافیر که باده محبت	چراغ افتاده	بود با ساز ترانه و آغاز نغمه هم	زلف شکن	ه چون سرو و سرو و سرا پا	طنبوره
چو	لن محیط شد راقی بیلابه سر ستار	آن لعبت	جانشین هر مع گشته که دلبه	دام	تماشا است پس آمد نشست	چون که
دلبر	خود را یعنی جوان را با دل نگرید	که نے	و از خشک شده سوراخ سوز حسرتش	پی بند	ش و دل جدا و [illegible] ناک	شده چه
عاشق	را و چه که از ناله غم نال گشته	دلربا	ی محو هم آغوشیست با تماشای غم و ش	بکوشش	در دل گفت که بوقت	صبح
خود را	با و رسانده او را با کشید و اوا	روه	جنون را نغمه را نه بجا حظ حالش که	از تعصب	فراق کشیده و بود دل بمقام محرم	رسید
[illegible]	در عشق او را استی که	او کرد	بر مهر من کاستی چه از با افزوده	دست قلندر	خود و گرفته معانقه نمود	آن جوان
فغان زد	ای نازنین زیبا بچه کدر	اشارے	هم گنجد بر ایت کشیده ام شعر	بگرفت	مرا به رنج عشقت مبتلا	جامه

یار بے	که دارم چه پس پنهانی عشق	بدین سو	که برآمد کار دل امیدوار بود	و این	کشان شد بر دوش شوق شوق و	ابراز
یکتا و	زنده و دوش بدوش در	این رمز	نشاط هم آغوش یکدیگر گشتند شهر	نار	غم که گریبان عیش عاشقین	وریده
وحید	بود و آب زلال وصال جانی به	عبارت	که باشد فرو نشانده از دیدار آتش	سمند بگرفته	پس مترنم ترانه شکرشت شد	آن جوان
ز جوش	و خروش زوری که درآمدن	بدین سو	دیده و آن لعبت سحرکار نازنین	یک و	صعوبت که در فراقش کشیده به	گفت
عشق	در جذبه برآمد	آخر	پاند و در جلوه برآمد آخر	لطمه	هجر شکسته	شنیده
آتش تیز	الم رفت زود به	دو جگر	یافت رهائی یک	لقفا و	غم زده بیشت	اینک
عاشق	و معشوق را که عشق یکدیگر	کباب گشته	احوال معاشرت یک هوش	شه ز و	ید که را فی بلا مرری اعنی کر	چشم
شده	با خود همجنس کرده شاه او را بلطف	در بحر	اندر حظ و او و حلقه چند به	گوش گرفت	آن لعبت شعبده بازکیا	ز جنس
محبوب	گلی یافته به هزار شده گفت غ	صفا	ے من در معنی ست ا	اول	پس پیش جوان آمده گفت	شیرین
با هم آمیز	محبت شده خانه چشم بر تو	چه آب گشته	دریاب که جز مهرکاری ندارم شعر	ده وده زد	ز نشین	عشقت
عاشق	شده ام همین عشقت به مهر تو	جان	شده است هم جنس چه این را	یک رو	........که	انس
دو عاشق	چو استقامت و لحوا ندند	آن حمر	آن مکان هیچو جان برآمده و در	گریبان او	آتش دوری زده مصرع	از تو
گشت	این همه اسباب نشاط به دوات شهر و القصر	بوده	به حشر او و منش حاضر آمده	گفت	هر دو دلبر بازوی سوار شده	بیت چند

یک صفحه
بمعنی

ز لفظ
تن گذشته
راه فیض

نظم رشته
هم رفت
جان
در
مشورت شسته

کلام
بهم
رقوه

خیال نباید کرد پس در تفرقه یمین
منش ثابت می آید با نجابت و پایه
تردد و شده بقیه العمر انبساط
عالم قیاسات خیالی که به
جلیس مجلس ارم شد [illegible]
گفت دلبر که چو بدل [illegible]
آرایشی [illegible] آنی ازین حالت
خود را آیا لی شمار نشد [illegible] کباب
باغ ارم [illegible] گشت [illegible]
خود و سیدا [illegible] تا [illegible] و هر
در [illegible] سخن شود [illegible] مانده
و [illegible] باشم ازان
الحق خاکم [illegible] و نیست مرا

در جنت
وصل هم
شود و نیز

شعر آمد
شرمساری
افسوس

و دیگر هم
شد
چو طالع

کو
عیش
[illegible] دور

از آب بقا

آباد اندر جهان فائز شد مصرع
دگر بر کامرانی و بخواه هم
شعر عیش ابد در جهان شد
ندا از مدتی باک [illegible] کردند
نمی برم از کردن [illegible]
گفتنا که وقت رحل اکنون
آمد به خشم و غصه
القصه آن بیقرار از غم بسیار
اشک حسرت ریخته گفت ای
وجودم به گردش [illegible] ثبات
جگر [illegible] شوم این
آن [illegible] ق
که عمر [illegible] گرفتار باشد دور و [illegible]

گوهر
سخن
از آن او

چون که
اشرف
از کفش
رحمت

رمی از
وانه
تافت

گفت
اکنون که
ولایت

ز شرق تا بغرب قطع کرده ام
نشاط شد ناشد [illegible]
ای عیش خرد یاد که بهجت
روزنه آخر پیش آمد منظور
اندرین اسباب نسیان
جست آسایشی چه دلبر را
سینه سرا چون صحرا و روان جیحون که
آفاق تافت روح و
از عرائس محرم که سر را پا
گذاشته گفتم
و گو کی
آن جان عالم و عالم جان
رفاقت آن قافله سالار محبت

دور
بروی تو
نظر
کرده ام

از
دل و
جان
مهر ترا
خریده ام
[illegible]
بجدا
[illegible]

دفتر [illegible] ۱۲۵

ز نظم و نثر
عشق

دو را
دریک
مکان ٭ گر
روضهٔ

به بستان
چمان
کردند
روضه

زخون ای دل
دو عاشقان ٭
بجان و تن

یار مقام سازی ٭ او
او را بدین که داشت که یار بکنان
مسافر را سته فنا دیدند
هم اثرے از نشاط نماند ریاحی
ترا کلکم قالب ز
آتشین ترتیب کردند را ای
گل و یا سمین از درخت ٭
و فوج فوج بیش جهان گذشته
یک شاه و پیشانی ستی شد که
آتشین فرش گل گردیده با
صفاے عاشقان بین ٭
هم ایدل براه عاشقی
و صبای آن نخواستن کار نیست

شده
بدان
طور

ایدل چه کنی
وفا
محن
شو

با دلبر
خویش
با هم
سخن
شو

که رنج

مرگ بکام سازی ٭ دوستی چو که یار
مصیبتے کرد اشت در آتش غم هم
محن بود و حیرانی بر آورد یک عالمے
که را و رفتن ریش ٭ در
٭ گذر ز ره
دل گردید که خود را بجانان همراز
ای تن گر انبار بگفتن ز پیش و یا
خود در آتش سوزان نشست از وفا
و بیگانه و یار و اغیار
نشین خود بجنت الماوا رسید ع
را در فضای عاشقان بین صحن دل
بلیت طور از او ای عاشقان بین ٭
دارین از این ایشان بطرف شنه

به نظام

کار خسرو
بولایت انجام

ذات تو
بپیر ولایت
یابد

فایزی از
بدایت یابد

با صبر و صلح
این مهره
شوند

جمله گوهر
از و

از این جدائی زکجا کرده مهاجر ٭
خود شد ساکنان آنجا
غم کار بردار افسوس
بس جرم بود
آسان ٭ باجمله رانی جمیل
شعر همه را نحوه را طلب کرد
از ذوالمحن ٭ قراضه قراضه
شعلهای آتش از هر طرف گر
بر صدق دلش بپاگشتاند
فریب این و آن
این خانه معمور ٭
فرشان روشن باکه
انهمه نام و نشان گرد لیس

راز
چه
شد
فاش
طلب کرد
زبخت ٭

سیم و زر
و یار چه
بخت بخت ٭

چیده ٭
ز اغیار
قدر انجم

خرج کرد

صفاست
عاشقانی پا
هر جسم
و کل
چنین
صفا را
سخن
پر شعر
خوبی
وفا
را
حقیقت
گفتم

عشق اندرین طریقت که صفا
کند چاره سوی عشق
غرور [illegible]
هر آن راه چاره است
[illegible] باده آرزو دید
که سینه [illegible] مردان
دلارا [illegible] شد که این سخن
نظم [illegible] ایوان کرده
یوسف زلیخای [illegible] صبح [illegible]
را چو [illegible] سخنامه
گلگون نمود گلشن سخن ز بوی
بیان نکات اوراق از
دور معنی از جمال چهار دلبران سینه

جمال [illegible]
ست
خوش [illegible]
که گشتنا
بکام
ست
ز عشق
بین
یار [illegible]
کس نیست
غمگسار [illegible]
آمد
سخنم

[illegible] ست که [illegible] طرازی ببینند که
[illegible] محبوب باید که خاصان [illegible]
گر دو [illegible] جام [illegible] ست [illegible]
ست [illegible]
تشنگان [illegible]
بسبب شورش دل [illegible]
که انتظام سخن چنان بسته که
نمود در حرف سعدی که
چون شدی کار [illegible] آن
ع گر سخن [illegible]
زیب گفتن وا شعر [illegible]
در [illegible] فت سخن [illegible]
همچو گل میشگفت بس نام

شهره
شوند
عشق را
بین
چه وفائی
دارد
در
دل
یار
عشاق
دارد
نیز
این

[illegible] سخن آتشین [illegible] شوق صبح
سبب [illegible] یا [illegible] اموات
شعر [illegible] ست [illegible]
دور [illegible] کشته وفای عاشق
از [illegible] سالی [illegible] نوشته
عبارت [illegible] گفتم و درین داستان
عشق [illegible] باشد چاره [illegible]
خونین جگر است [illegible]
تا [illegible] فیضی ست [illegible]
دارد [illegible] چهارم از [illegible] خسروی
بدلم دوستی [illegible] آخر [illegible] سلام
ز عشق درست [illegible]
خریده رعنا [illegible] گنج نمودم

این نقد
بهر [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]
ابدل
بر راه
محبت
رومی
لیک [illegible]
نظامی
[illegible]

خاتمة الطبع پس از حمد و نعت میگوید بندهٔ نابلد کوچهٔ علم و فن سید ابن حسن که بزینهٔ خدمت مطبع های سایه پروردهٔ عواطف بی نهایه قدردان علم و اهل علم انصاف پسند هر فن نظم کارهای ارجمند هر قوم شناس و دست نواز فیاض یگان بهار احسان و ساتای و مشهور جناب **منشی نولکشور صاحب دام اقباله** که درین قرب آوان به توسط قدر شناس علوم منشی وی پی پرشاد ڈپٹی انسپکٹر سرشتهٔ تعلیم ضلع بدایون رسالهٔ بهم رسید که ندرت طرازی او به بدائع و صنائع نگاری بر اندازد توشیح مثنوی ناش **پنج گنج خسروی** ست لوحش الله چه زیبا رساله ایست که از یک ساله مانند پنج حسن ظاهری پنج رساله یعنی چهار مثنوی مختلف البحور و متفاوت الارکان و یک نثر مستدرک و مستنبط میشوند و از همه افسانه های شیرین بعبارات رنگین نظم و نثر متعلقهٔ حکایات جلوه ظهور میدهد چون عبارت نثر با رنگینی اشعار که در وصف سلاسل بلا اتحاد حیدر دل خواهند بود آن پدیده بهشت صحرای عشق و محبت و در آخر کامیابی آنها بوسیلهٔ امداد و ظلائف چون مثنوی از لفظ (چنین) آغاز گشته حمد و حمیت گدا با احمد شاه و جان دادن هردو - و مثنوی آغاز از لفظ (نقاد) فسانهٔ دو عاشق و معشوق و آخر تشنه کامی در گرداب فنا افتادن - و مثنوی سیم آغاز از لفظ (عاشقی) احوال حضرت شاه شرف و میلان خاطر با افغان پسر و مثنوی چهارم از لفظ (هیچ گل) قصهٔ عشق زاهدی با پری پیکری پدید میشود الحاصل هرگاه بطبع رسالهٔ مذکور اجازت رفت اصل قلمی او را از صحبت نقاط و تخلیط و تحریف الفاظ خیلی مخدوش یافتم هر چند تا امکان رسائی فکر بود به لقای صورت اصل الفاظ منقول عنه مصنف نموده آخر کار بنگارش و مشاورت ارای رزین منشی شیو پرشاد صاحب بهی نجیر اوده اخبار که در سخن فهمی و سخن آرائی دستگاهی کامل میدارند و علی بابا ادیب و رفقا و منشی گوبند پرشاد صاحب قضا و منشی بهگوان دیال صاحب سررشته دار دفتر مطبع که در نظم فارسی از مذاق سخن بهرهٔ وافی میدارند و برین منوال مولوی عبد الحمید صاحب و مولوی محبوب احمد صاحب صاحب ذهن سلیم و فکر مستقیم و مولوی سید تصدق حسین صاحب رضوی که در نقادی سخن یکتا اند و در تطبیق رسالهٔ انصاف میدارند با تجلیهٔ توجهات جمله صاحبان موصوف البیان مقالات محویهٔ این رسالهٔ غیر الحیل را تا ممکن بصحت آورده هم با نهمه سعی و اهتمام چنانکه باید و تشفی خاطر ما را انشاید نیامده سوم بنا بران چرخی چند ببینش سخن سنجان و نقد التماس میداریم که اگر مقامی مشتبه از علما بیابند باصلاح درست فرمایند و هیچ و نسبت آنست که اگر کدامی نسخهٔ صحیحهٔ رسالهٔ مذکور بهم رسید بطبع آن گوشه شد که بطبع مرتبهٔ ثانی مشتبهات تمام مرتفع شود و بکمی تعداد طبع حال ابر هر وجه معروض محول باید ساخت عنان انصاف از دست ندادن شیوهٔ پسندیده ایست که بر علماء کتاب نامی بر خاتمهٔ اصل رسالهٔ مولوی محمد ولی حبیب امروهوی نوشته است خیلی خون جگر خورده باشد که این گوهر گرانمایه بدست آمده بحمد الله که رسالهٔ مذکور بار دوم در مطبع نامی اوده اخبار بمقام لکهنو بماه جنوری سنه ۱۸۹۳ع مطابق ماه سنه ۱۳۱۰ هجری قالب طبع پوشید

از روی
انجه پیچم

درین
بستان
دل
گل غنچه
دیدم

اغماض که پنج گنج اند
سر سبز و رونق زده‌ام
نگارستان صباحت تاریخ
خوبیها به نمودم تحفه بر
چه اساتی دل من
عنادل را اشعاع گل
پس انگه کار

پنجنامه
اخسر

بر
یار
برو
که نامه
اخسر

از نوشتن اوچنان اوراک
الامر در روز اول نسخه زیبا
این مضمون راحت بخاطر اعنی بر از
گفت این پنج گنج ازنا بیه
این تاریخ در خاطر بکه باید
میدید از شوق هر دل را به
دل زور دوش تجلی دیدم به پنجا

ر از
باتمام
رسید

کام دل
بود و
بانجام
رسید

گر دید که از بانی بستند لیس از
آمده و رشب هفتم با اول بارثا المد
نظم چو آمد در تمام
رسیدم خامه کردم بکام دل اخر رسید این تاریخ از
گلشن حقیقت فهمی بر خاطر مبارکباد طرز
سخن حب دل از مصر
کلام الحمد لله و الصلوة علی

گردوی

ختم شد
این نسخه
رسم کلام

صل
علی
سیدنا و آله السلام

تمام شد

قطعه تاریخ طبع اول از جلوه طبع وقاد منشی بهگوان دیال عاقل تخلص

طبع شد الحال با حسن و صفا | خوب و بهتر پنج گنج خسروی
گفت عاقل از پی تاریخ سال | نیک طبع هر پنج گنج خسروی
۱۲۶۸

ایضا طبع حال

صد همه پنج نظم و نثر چون لعل عروس | اندرین نادر کتابی در معنی آیه سفت
گشت چون مطبوع [illegible] صحبت اندر خرد | پنج گنج خسروی مطبوع طبع صیقل گشت
۱۳۰۰

پ۳۹۲ د
ن۲

RESERVED

ف
۸۹۱٫۵۱۲۵

MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

۳۶۲۰

ف ۸۹۱د۱۳۵

۳۹۰ ب
ج ۲

۳۶۳۰

پنج گنج خسروی

DATE	No.	DATE	No.